

حکمت ادبی ۴

رائحه رستاخیز

روح الله سوری^۱

گاهی به دریای اندیشه رها می شوی و به هر سوی سری می کنی. خود را به دریا می سپاری و در صورت های گوناگون دست به دست می شوی. نمی خواهی تصمیم ویژه ای بگیری و صورت ویژه ای را برجسته کنی. صحنه ها از پیش چشمانت می گذرند و تو به هیچ یک توجهی نمی کنی. از این رهایی لذت می ببری؛ زیرا صحنه ها نمی توانند تو را متلاطم کنند، و این بسیار شیرین است.

ناگهان صحنه ای توجهات را می رباید؛ کهکشانی خالی از ستارگان! هیجان، وجودت را فرا می گیرد و قوای درونت به این صحنه جذب می شوند. صورت های ناهمگون اکنون به این سوی می شتابند و با چینش ویژه ای پیوند می خورند. گویی چینش آنها با تو سخن می گوید و حقیقتی را بیان می دارد. درست نمی دانی که این نمایش را رقم می زنی یا تماشا می کنی. آرام آرام احساس می کنی از چیزی باخبر می شوی. می یابی که چه رخ خواهد داد. گویی رخ داده است و تو آن را توصیف می کنی: روزی که مانند روزهای دیگر به روزمرگی دچار، ناگهان همه چیز دگرگون می شود؛ ستارگان بی فروغ می شوند^۲ و چهره عالم تغییر می کند.^۳ این روی داد کوبنده را درون خویش می یابی. چنان تکانت می دهد که از شلوغی دنیا ربوده و به اعماق آرام عالم فراخوانده می شوی. ناگهان همه چیز محو می شود و تو تنهای تنها در این گنگی بی کران غرق می شوی. نه شنیدنی، نه دیدنی، نه لمسی و نه... همه روزنه هایی که به بیرون داشتی اکنون بسته شده

۱. دانش آموخته سطح چهار حوزه علمیه، مدرس حوزه و دانشگاه؛ (r.s.jelveh@chmail.ir).

۲. إِذَا الشَّمْسُ كُوِّرَتْ وَ إِذَا النُّجُومُ انْكَدَرَتْ (تکویر، ۱-۲).

۳. یَوْمَ تُبَدَّلُ الْأَرْضُ غَيْرَ الْأَرْضِ وَ السَّمَاوَاتُ وَ بَرَزُوا لِلَّهِ الْوَاحِدِ الْقَهَّارِ (ابراهیم، ۴۸)

و ناگزیر، عالم را از درون خویش می‌نگری. همه کرّ و فرّهای مخلوقات ناگهان رنگ می‌بازد و در اقیانوس حضور افول می‌کند. همه دنیای تو نقشی بود که اکنون در آب محو می‌شود. وه که چشم‌انداز زیبایی است! حقیقت بی‌حد. چیزی نیست جز حضوری سنگین که تو را خُرد می‌کند و همه چیز را می‌بلعد. او هست، اما واژه هستی برای او اندک است. او حتی تک‌تک واژه‌ها را هضم می‌کند. چیزی نمی‌ماند تا بگوید او چیست. او اوست؛ همهٔ هیچ و هیچ همه؛ بی‌تعیّن و بی‌گونه. هرگونه بخواهی همان‌گونه خواهد شد.^۱ اما تو چه می‌خواهی؟ چه اندازه او را آن‌سان که هست می‌خواهی؟ آیا کسی او را آن‌سان که هست خواهد خواست؟ گمان نمی‌کنم.^۲

هستی بی‌کران را چه توان گفت که چنان است. پس همیشه پنهان است. چقدر دلت برای او تنگ می‌شود؛ نور آشکاری که هرگز شناخته نخواهد شد. کاش می‌توانستی خودِ او را بیابی؛ نه برای خودت که برای او. وجودت را اندوه فرا می‌گیرد. چقدر او تنهاست! کاش راهی بود تا کسی او را می‌شناخت و به خلوت او راه می‌یافت.

دلش از تنهایی به درد می‌آید و سخن می‌گوید. عالم را می‌سراید. غزل عاشقانه‌ای که نمودار اندوه تنهایی اوست. اما داغ عشق او چنان گسترده است که در پهنه گیتی نمی‌گنجد. بسیاری از سخنانش به تجلی نمی‌نشیند. چقدر دلت برایش تنگ می‌شود. در کنج غربت خویش چه آرام نشسته و دم فرو بسته است. دلش در جوش و خروش، اما لبش از شکایت خاموش. کسی سراغ او را نمی‌گیرد. کسی او را چنان‌که هست نمی‌خواهد. کاش کسی می‌فهمید در دل او چه فریادهاست، چه داغ‌هاست؛ چه اشتیاق‌هاست.

با سروده‌های خویش جز به محبت نمی‌نگرد. هر خوشی‌ای که تاکنون دیده‌ای، یکباره با او می‌یابی. شادی با او بودن، بارها برتر از این شادی‌هاست. اساساً او خود خوشی است. هنگامی که با او بی، گویی در گوشه‌ای از کهکشان‌ها رها شده‌ای و سقوط می‌کنی؛ شاید هم صعود. بی‌کران را مرزی نیست تا صعود و سقوط معنا شود. تا چشم کار می‌کند، حضور سنگین اوست که به‌سختی ادراک می‌شود؛ زیرا ادراک تو را نیز می‌بلعد. تا بخواهی او را بیابی، یافتن محو می‌شود. از یافتن او ناامید می‌شوی؛ اما اشتیاق رویش رهایت نمی‌کند و تلاش بیهوده خویش را ادامه می‌دهی تا اینکه کاملاً هضم می‌شوی؛ مانند غریقی که هرچه دست و پا می‌زند، بیشتر غرق می‌شود.

۱. «جاء فی الحدیث الصحیح: «أن الحق یتجلی یوم القیامة للخلق فی صورة منكرة، فیقول: أنا ربکم الأعلى. فیقولون: نعوذ بالله منك.

فیتجلی فی صورة عقائدهم، فیسجدون له» (قیصری، شرح فصوص الحکم، ص ۷۴۱).

۲. قال النبی: «ما عبدُناک حقَّ عبادتک وما عرفناک حقَّ معرفتک» (مجلسی، بحار الانوار، ج ۶۸، ص ۲۳).

اکنون که همه چیز هضم شده، چه آزاد شده‌ای، چه رهایی شیرینی را می‌چشی. هیچ ناملایمی‌ای نیست تا تو را بیازارد. هیچ تعلقی نیست تا پاینت کشد. هیچ جذبه‌ای نیست تا نگاهت دارد. چون برق می‌روی؛ اما به کجا، نمی‌دانی. پایان این راه را نمی‌بینی. معلوم نیست چه خواهد شد و چه رخ خواهد داد. نمی‌دانی که چیست؛ اما می‌دانی که بالاتر از این نیست. به هر گوشه که خیره شوی از این حال در می‌آیی. چشم بر همه می‌بندی و همچنان می‌روی. دلت نمی‌خواهد هیچ چیز، این بی‌وزنی را از تو بگیرد. کاش از صبح ازل تا شام ابد در این اقیانوس شناور باشی و خود را به امواج بسپاری تا هرکجا که باید، بروی.

اکنون در دل امواج رهایی و آرام بالا و پایین می‌شوی. به تدریج دریا تو را در خویش فرو می‌برد؛ اما برای نجات تلاشی نمی‌کنی. این اقیانوس دارای شعور رموزی است که تو را به خویش می‌خواند و نگرانی‌ات را می‌زداید. چقدر زیبا در اعماق اقیانوس ناپدید می‌شوی و چه شیرین از دست می‌روی!

پس از اندکی چیزی به یاد نمی‌آوری. همه چیز فراموش می‌شود. همه رنج‌هایی که به جان خریدی، همه آسیب‌هایی که پذیرفتی و زخم‌هایی که با همه وجودت در آغوش کشیدی؛ حتی غرق شدن نیز فراموش می‌شود. همه آنها همراه تو نابود شده‌اند. اکنون نمی‌توان گفت که تویی هست یا نیست. چیزی هست، اما نمی‌دانی که تو است یا خیر؟ هاله‌ای از امواج، شبی از بلور یا چیزی مانند این را می‌توان تو نامید؟! گمان نمی‌کنم.

راستی توی پیشین چه بود؟ چه شد؟ به یاد نمی‌آوری. شاید همه این داستان خوابی پریشان بوده و از نخست تویی در کار نبوده است. به یاد نمی‌آوری. اهمیت چندانی نیز ندارد. مهم چشم‌انداز بی‌کرانی است که اکنون دیده می‌شود.